

نزار قبانی

پرنفوذترین شاعر عرب

سیامک بهرام پور

دکتر شفیع کدکنی در کتاب شاعران عرب آورده است (نقل به مضمون): چه بخواهیم و چه نخواهیم، چه از شعرش خوشمان بیاید یا نه، قبانی پرنفوذترین شاعر عرب است.

پرنفوذترین! این به گمان من دلچسب‌ترین تعریفی است که می‌توان از یک شاعر کرد. خود نزار در مصاحبه‌ای می‌گوید: من می‌توانم از نظر شعری میان اعراب اتحاد ایجاد کنم، کاری که اتحادیه کشورهای عرب هنوز از نظر سیاسی نتوانسته انجام دهد!

نزار قبانی شاعری بالفطره است. حتی وقتی آثار نثر او - مصاحبه‌ها یا اتوبیوگرافی درخشانش (داستان من و شعر) - را می‌خوانیم، اوج تصویرسازی لطیف و گویا و سه بعدی‌اش را می‌بینیم. تصاویر او واقعا سه بعدیست: در ذهن‌ت به ناگاه عمق می‌یابند و موج به موج دریایی را خلق می‌کنند:

شعرهای عاشقانه‌ام

یافته انگشتان توست

و ملیله دوزی

زیبایی‌ات

پس هرگاه

مردم شعری تازه از من بخوانند

تورا سپاس می‌گویند!

نزار متولد دمشق است و سالها در بیروت زیست و در همانجا در سال ۱۳۷۷ شمسی درگذشت. در جلسات شعرخوانی او دهها هزار نفر گرد می‌آمدند و چنانکه



خودش می گوید، می توانست انواع آدمها را دور خودش جمع کند چون با آنها عاشقانه و دمکراتیک رفتار می کرد!

موضوع آثار نزار قبانی عشق و زن است و انتخاب این دو موضوع در شرق، آن هم در یک کشور عربی، یعنی خودکشی!!

خودش می گوید: در سرزمین ما شاعر عشق، روی زمینی ناهموار و در محیطی خصومت آمیز می جنگد و در جنگلی که اشباح و دیوها در آن سکنی دارند، سرود می خواند. اگر من توانستم مدت سی سال در برابر دیوها و خفاشهای این جنگل تاب بیاورم به سبب آن بوده است که مانند گربه هفت جان دارم!

نزار کتاب اول خود را در سیصد نسخه و با هزینه خودش در ۲۱ سالگی منتشر کرد. (زن سبزه رو به من گفت) چه در سبک و چه در معنی دهن کجی ای به سنتهای روز بود. در نتیجه شاعر و کتابش (با جملاتی که بوی خون می داد) تکفیر شدند!

اما نزار دلگرم به اقبال عمومی آثارش راه خود را ادامه داد تا مردمی ترین شاعر عرب و نیز یکی از شناخته شده ترین شاعران عرب در جهان باشد. همین حالا اگر نام نزار را در اینترنت جست و جو کنید در هزاران سایت آثار او را به انگلیسی و عربی خواهید یافت. اما چرا شاعری چون او، آن هم در زبانی نه چندان جهانی، اقبالی این گونه می یابد؟

به گمان من، او شاعری است که علاوه بر قدرت شاعرانگی فوق العاده، احاطه ای عجیب بر موضوعات شعری اش دارد. حکایت او حکایت فیل شناسی مولانا نیست! او عشق را با تمام پستی و بلندپهیش درک کرده است.

رنج زن را در جامعه عرب دیده و کاملاً صادقانه از آن متأثر شده است. در یک کلام او شعار نمی دهد و به همین خاطر جامعه فرهیختگان شعارزده او را نفی می کنند. تا آنجا که وقتی بعد از جنگ شش روزه اعراب، و اسرائیل و شکست خفت بار اعراب نزار در شعری تلخ به نام (حزیرانیه) یا یادداشتهایی بر شکست نامه، مرثیه ای بر غرور عرب، آن هم مرثیه ای خشماگین، می سراید همان گروه هایی که بر ادبیات تغزلی اش خرده می گرفتند، سر برمی آورند که نزار حق ندارد شعر وطنی بگوید چه او روحش را به شیطان و غزل و زن فروخته است!!

و نزار چه زیبا پاسخ می گوید: آنها نمی فهمند کسی که سر بر سینه معشوقش می گذارد و می گیرد می تواند سر بر خاک سرزمینش نیز بگذارد و بگرید!



از نزار - تا آنجا که نگارنده می داند - تا کنون به زبان فارسی سه کتاب به شکل مستقل منتشر شده است:

- داستان من و شعر: ترجمه دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر یوسف حسین تبار، انتشارات توس ۱۳۵۶

- در بندر آبی چشمانت: ترجمه احمد پوری، نشر چشمه چلپ دوم ۱۳۸۰ - بلقیس و عاشقانه های دیگر: ترجمه موسی بیدج، نشر ثالث ۱۳۷۸

«داستان من و شعر» اتوبیوگرافی شاعرانه و درخشانی است که ما را با شاعر آشنا می کند. نزار صادقانه لحظات زندگی اش را به تصویر می کشد و ما را از کودکی اش به تجربه اولین شعرش می کشاند از

آنجا به عشق نقب می زند، سپس در اندوه فلسطین سخن می گوید و باز به شعر باز می گردد و...

«می توانم چشمانم را ببندم و بعد از سی سال، نشستن پدرم را در صحن خانه به یاد بیاورم که جلوش فنجان قهوه و منقل و جعبه ای توتون و روزنامه اش بود و هر پنج دقیقه بر صفحات روزنامه گل سفید یاسمینی فرو می افتاد، گویی که نامه عشق بود که از آسمان نازل می شد.»

این کتاب نشان دهنده ذهنیت تصویرگری نزار است علی رغم نثر بودن و حتی گاه گزارشی بودن ناگزیرانه، متن سرشار از تصویرهای شاعرانه است.

نمی دانم چرا این کتاب دیگر تجدید چاپ نشد! آن هم حالا که نام نزار دیگر بار به واسطه ترجمه اشعارش مطرح شده است.

«در بندر آبی چشمانت» منتخبی از آثار نزار است که توسط احمد پوری ترجمه شده است. پوری زیبا ترجمه می کند و ساده.

ترجمه او سادگی و صمیمیت شعر نزار را کاملاً بیان می کند. در واقع نزار با این کتاب در ایران شناخته شد و محبوبیت یافت:

یک مرد برای عاشق شدن
به یک لحظه نیاز دارد
برای فراموش کردن
به یک عمر!

در این کتاب قطعه درخشانی به نام دوازده گل بر قبر بلقیس وجود دارد که شاعر در سوگ همسر عراقی اش - که در یک بمب گذاری گویا توسط خود اعراب کشته شده است - سروده است:

وقتی تونیستی

تمام خانه ما درد می کنده

این شعر عاشقانه ای اجتماعی، سرشار از درد و فریاد و سوگواری است. نوازشهای مغموم عاشقانه به فریادهای سیاسی از سر درد چنان آمیخته که معجونی مردافکن را پدید آورده است.

«بلقیس و عاشقانه های دیگر» منتخبی دیگر است با ترجمه موسی بیدج که به دنبال استقبال از کتاب اول به بازار آمد.

اشعار این کتاب نسبت به کتاب اول بلندتر است. اشعار زیبایی چون: «هر وقت شعری ...»، «پیوند زن و شعر»، «قال قهوه» و ...

انصافاً ترجمه بیدج هم زیباست و در حین سادگی، شاعرانگی در کلام را نیز حفظ کرده است:

یکشنبه طولانی

یکشنبه سنگین

لندن

سرگرم طلاق دیاناست

و از جنون گاوی هراسان!

اتوبوس باید بیاید و

نمی آید

شعر هم!

و گوشواره بلند طلایی ات

به گردنم نمی خواند

در این کتاب نیز مرثیه ای دیگر برای بلقیس می بینیم که علی رغم طولانی بودن بسیار تاثیر گذار و زیباست و شاعر بارها عشق و سیاست را به هم می آمیزد:



بلقیس!

این سخن مرثیه نیست!
عرب را دست مریزاد!

نزار شاعری است که به خرق عادت در شعر معتقد است. او می‌گوید: شعر انتظار چیزی است که انتظار نمی‌رود! در اشعار او این رویه آشکار است چه در قلمرو واژگانی: استفاده از کلماتی مثل آسپرین، ماهواره، سانسور، میکل آنژ و... چه در قلمرو معنا و درون مایه و تصویر.

از سوی دیگر شعرهای کوتاه نزار پایان‌بندیهای شگرفی دارند و شعرهای بلندش نیز با تقسیم شدن به چند قطعه کوتاه دقیقاً همین پایان‌بندیها را حفظ می‌کنند و به این ترتیب شاعر با ضربه‌های پیاپی حضور مستمر خواننده را طلب می‌کند و به آن دست می‌یابد.

طنز لطیف و گاه گزنده در آثار نزار نکته دلنشین دیگری است که همراهی خواننده را برمی‌انگیزد. مثلاً در حین خواندن شعر بلند بلقیس با وجود سوگواری بودن در بعضی از قسمتها، بی‌شک، لبخندی تلخ بر لبانتان خواهد نشست:

اگر از کرانه فلسطین غمگین

برای ما

ستاره‌ای یا پر تقالی می‌آوردند

اگر از کرانه غزه

سنگریزه‌ای یا صدفی

اگر در بیست و پنج سال

زبتون بنی را آزاد کرده بودند

یا لیبی را بازگردانده بودند

و رسوایی تاریخ را می‌زدودند

من قاتلان تو را سپاس می‌گفتم!

اما آنان

فلسطین را رها کردند

و آهوپی را از پا در آوردند!

نزار از شعر به عنوان رقص با کلمات یاد می‌کند:

«شاعران رقصی وحشی را اجرا می‌کنند که در آن رقصنده از پیکر خویش و نیز از آهنگ تجاوز می‌کند تا این که خود به صورت آهنگ درآید. من شعر می‌گویم ولی نمی‌دانم چگونه؟! همچنان که ماهی نمی‌داند چگونه شنا می‌کند!»

از سوی دیگر نزار در پاسخ به اینکه شعر از کجا می‌آید چنین می‌گوید: «اما شعر در کجا سکونت دارد؟... بعد از سی سال تعقیب شعر در همه خانه‌های سرّی‌ای که وی به آنها پناه می‌برد و در همه نشانیهای دروغی که به مردم می‌داد کشف کردم که شعر حیوانی است افسانه‌ای که مردم خود او را ندیده‌اند ولی رد پایش را بر زمین و اثر انگشتهایش را بر دفترها دیده‌اند.»

نزار توضیح درباره ماهیت سرایش شعر را غیر ممکن می‌داند: «شاعرانی که درباره تجربه‌های شعری خود سخن گفته‌اند همیشه فقط پیرامون شعر گشته‌اند و آن را مانند شهر تروا در محاصره گرفته‌اند و در برابر آثار بازمانده از قصیده عمر به‌سر آمده، یعنی بعد از خاکستر شدنش، درنگ کرده‌اند. هر بحثی درباره شعر بحث از خاکستر است نه آتش!»

از سوی دیگر او معتقد است که: «ادب فرزند آسانی و تصادف

نیست... ادبیات از رحم شکیبایی و زحمت و رنج و غم زاده می‌شود.» چنانکه گفته آمد در زمینه ماهیت شعر این جمله تمام ذهنیت نزار را بازتاب می‌دهد:

«شعر انتظار چیزی است که انتظار نمی‌رود!»

نزار شاعری نوجو در شعر است. او از انقلاب همنسلاش بر علیه سنتهای رایج شعری به عنوان «حمله به قطار» نام می‌برد. اما از سوی دیگر او نوجویی را تنها با شناخت صحیح دستاوردهای گذشته ادبی قوم خود و آشنایی با ادبیات ممکن می‌داند و به همین دلیل به جریانهای مدعی نیز حمله می‌برد.

از سوی دیگر او برای مخاطب ارزش بسیاری قائل است. او معتقد است: «آن که می‌گوید من برای فردا شعر می‌گویم در حقیقت نشانی مردم را گم کرده است!»

به عبارت دیگر معتقد است کسی که در میان مردم هم عصر خودش مورد توجه قرار نگیرد عصری درخشان‌تر در انتظارش نخواهد بود.

و اگر بخواهیم منصف باشیم باید اعتراف کرد که نزار خود به تمام و کمال از این اصول پیروی می‌کند.

هر بند شعر او مانند یک بمب در دستانت آماده انفجار است ... و منفجر هم می‌شود!!

کتاب اول او به خاطر همه نوجویی‌اش غوغایی به پا کرد که به قول خودش از آن بوی خون برمی‌خاست!

و جالب اینجاست که او همان مردی است که با دکلمه اشعارش به میان مردم رفت و بارها و بارها در چندین کشور عرب زبان هزاران نفر در جلسه شعر خوانی‌اش حضور یافتند و آن چنان محبوب مردم عرب شد که آن‌گاه که درگذشت عزای عمومی اعلام شد!

...

نزار در عشق نیز نظریات بسیار خیره‌کننده‌ای دارد. او ماهیت سنتی جامعه عرب را چنین به نقد می‌کشد: «وقتی انسان دزدکی عاشق شود و زن به یک پاره گوشت بدل می‌شود که با ناخن تداولش کنیم، جنبه معنوی عشق و نیز صورت انسانی را زویناز عاشقانه از میان می‌رود و غزل به صورت رقصی وحشیانه به دور کشته‌ای بی‌جان در می‌آید!»

او معتقد است: «بزرگ‌ترین گناهی که انسان مرتکب می‌شود این است که عاشق نشود...»

□□□

در یک کلام می‌توان گفت که نزار قبانی شاعری است به معنای واقعی کلمه شاعر! نوجویی‌های او سبب نشده است که به بیگانگی با مخاطب برسد و در نتیجه توجه‌اش به اندیشگی و احساس به شکل توامان و نیز خلق موقعیتهای شاعرانه در عرصه مفهوم و تصویر توانسته است خصلتهای شعری‌اش را در ترجمه‌های متواتر به زبانهای گوناگون حفظ کند. متأسفانه علی‌رغم اقبال اخیر جامعه مخاطبین شعری ایران به آثار نزار، هنوز شاید تنها ده درصد از آثار این شاعر پرکار به فارسی ترجمه شده باشد. به نظر می‌رسد اهتمام بیشتر در این امر، تاثیر مناسبی بر درک هنری جامعه شعری از مفهوم شعر جهانی و نیز سیراب ساختن ذائقه هنر دوست مخاطب ایرانی داشته باشد.

and asks me to draw a wheatstalk.
I hold the pen
and draw a gun.
My son mocks my ignorance,
demanding,
"Don't you know, Father, the difference between a wheatstalk and a gun?"
I tell him, "Son,
once I used to know the shapes of wheatstalks
the shape of the loaf
the shape of the rose
But in this hardened time
the trees of the forest have joined
the militia men
and the rose wears dull fatigues
In this time of armed wheatstalks
armed birds
armed culture
and armed religion
you can't buy a loaf
without finding a gun inside
you can't pluck a rose in the field
without its raising its thorns in your face
you can't buy a book
that doesn't explode between your fingers."

My son sits at the edge of my bed
and asks me to recite a poem,
A tear falls from my eyes onto the pillow.
My son licks it up, astonished, saying:
"But this is a tear, father, not a poem!"
And I tell him:
"When you grow up, my son,
and read the diwan of Arabic poetry
you'll discover that the word and the tear are twins
and the Arabic poem
is no more than a tear wept by writing fingers."

My son lays down his pens, his
crayon box in
front of me
and asks me to draw a homeland for him.
The brush trembles in my hands
and I sink, weeping.

شناختن دستان

۱ آخرین دیوارهای شرم فرو ریخت
و ما شادمانه رقصیدیم

که در دستان منفجر نشود!

□□□

پسرم بر لبه تخت خوابم نشست
و از من خواست
برایش شعری بخوانم
اشکی از چشمانم بر متکا چکید
پسرم بر آن دست کشید
حیرت زده
گفت:
اما این اشک است، پدر!
نه شعرا
به او گفتم:

وقتی بزرگ شدی، پسرم!
و تاریخ اشعار عرب را خواندی
درخواهی یافت
که اشک و کلمه همزادند
و شعر عرب چیزی جز اشکباری انگشتان
نیست!

□□□

پسرم مدادهای شمعی اش را
پیش رویم گذاشت
و خواست برایش سرزمین مادری را بکشم
قلم در دستانم لرزید
و من
اشک ریزان
فرو ریختم...

درس نقاشی

A Lesson In Drawing
by Nizar Qabbani

My son places his paint box in front
of me
and asks me to draw a bird for him.
Into the color gray I dip the brush
and draw a square with locks and
bars.

Astonishment fills his eyes:
... But this is a prison, Father
Don't you know, how to draw a
bird?" And I tell him: "Son, forgive me.
I've forgotten the shapes of birds."

My son puts the drawing book in
front of me

درس نقاشی

پسرم جعبه آبرنگش را پیش رویم گذاشت
و از من خواست
برایش پرندهای بکشم
در رنگ خاکستری فرو بردم
قلم مو را
و کشیدم چارگوشی را با قفل و میله‌ها!
شگفتی چشمانش را پر کرد:
اما این یک زندانست، پدر!
نمی‌دانی چگونه یک پرند می‌کشند؟
و من به او گفتم:
پسرم!
مرا ببخش
من شکل پرندگان را از یاد برده‌ام!

□□□

پسرم دفتر نقاشی اش را روبه رویم گذاشت
و از من خواست
یک خوشه گندم بکشم
قلم را برداشتم
و یک تفنگ کشیدم!
پسرم بر جهالتم خندید
حق به جانب:
نمی‌دانی، پدر!
تفاوت خوشه گندم و تفنگ را؟!
به او گفتم:

پسرم! زمانی می‌دانستم شکل خوشه گندم را
شکل قرص نان را
شکل گل سرخ را
اما در این زمانه سخت

درختان جنگل به عضویت ارتش درآمده‌اند
و گل‌های سرخ
سیه جامگان خستگی‌اندا
در عصر خوشه‌های گندم مسلح
پرندگان مسلح
طبیعت مسلح
مذهب مسلح
نمی‌توانی نان بخری
بدون تفنگی در کنارش
نمی‌توانی گل سرخی بچینی
بی‌آنکه خارهایش در صورتت فرو برود!
نمی‌توانی کتابی بخری



خوشبخت شده بودیم با امضای صلح بزدلان!
دیگر چیزی برای ترس نبود
و برای شرم
رگهای غیرت ما خشکیده بودند!

۲ سقوط کرد

- برای پانزدهمین بار -
بکارتمان!
بی هیچ تکانشی، اشکی،
یا ترسی از لکه‌های خون!
ما به عصر شتاب پا گذاشتیم
ایستاده در صف،
چون گوسفندان بر آستانه قتلگاه!
دویدیم و ...
نفس نفس زدیم و ...
پیشی گرفتیم
برای بوسه زدن بر چکمه‌های فاتلان!

۳ پنجاه سال

کودکانمان را گرسنگی دادند
و در پایان قحط سال
به سویمان پیازی پرت کردند!

۴ قرناطه سقوط کرد

- برای پانزدهمین بار -
از دستان عرب!
تاریخ از دستان عرب فرو افتاد
ستونهای روح شکست
و شاخساران قبیله!
سویل سقوط کرد
انطاکیه
آموریاه

هیچین

سقوط کردند
بی هیچ جنگی!
مریم به چنگ سربازان افتاد
و مردی نبود که نماد بهشت را نجات دهد
و مردانگی نبود ...!

۵ آخرین علائقمان سقوط کردند

در دستان رومی‌ها!

پس از چه دفاع می کردیم؟!
حتی کنیز کی یک‌دانه، در قصرمان نماند
برای دم کردن قهوه ... یا همخوابگی!!
پس از چه دفاع می کردیم?!

۶ چیزی در دستانمان نماند

از اندلس یکدانه‌ای که مال ما بود،
درها را ربودند
دیوارها را،
همسران و کودکان را،
زیتون و نفت را،
خیابانها و سنگها را!
ربودند

عیسی بن مریم را
در حالی که داشت شیر می‌مکید!
ربودند

از خاطر اتمان

لیمو را
زردآلو و نعنا را،
و مناره‌های مساجد را!

۷ برایمان به تنها،

یک قوطی ساردین به جا گذاشتند:
به نام (غزه)!

استخوانی خشک: به نام (اریحا)!
مسافرخانه‌ای: به نام فلسطین،
بی سقف، بی ستون!
برایمان بدنی به جا گذاشتند
بی استخوان!
دستانی

بدون انگشت!

۸ خرابه‌ای بر جا نمانده

تا بر فرازش بگیریم!
چگونه یک ملت می‌تواند بگیرد
وقتی اشکهایش را از او گرفته باشند?!

۹ از لاس زندهای پنهانی اسلو

عقیم بیرون آمدیم!
آنها سرزمینی را به ما اعانه دادند
کوچک‌تر از یک دانه گندم!

سرزمینی که بدون آب می‌بلعیدیمش
مثل قرصهای آسپرین!

۱۰ پس از پنجاه سال

اکنون

بر سرزمینی ویران اطراق کرده‌ایم!
بی سرپناه:
چونان سگان ولگرد!

۱۱ پس از پنجاه سال

سرزمینی برای سکنی نیافته‌ایم،
جز سراب!
این صلح نیست!
صلحی که چون خنجر بر ما وارد شده،
عین تجاوز است!

۱۲ شتاب به چه کار می‌آید؟!!

به چه کار می‌آید شتاب؟!
وقتی که وجدان عمومی زنده است
- مثل یک فیوز بمب -
تمام امضاهای اسلو به دانه خردلی
نمی‌ارزد!

۱۳ چگونه خواب دیدیم:

صلح سبز را،
هلال سپید را،
دریای آبی و وسعت بادبانها را،
و ناگهان خود را
در تلی از تپاله یافتیم!!

۱۴ چه کسی بازخواست می‌کندشان

درباره سازش بزدلان،
نه صلحی به اقتدار و توانمندی!
چه کسی؟!
صلح فروش به اقساط!
اجاره به اقساط!
صلح معامله و تجار و سوداگران!
چه کسی بازخواست می‌کندشان
درباره صلح مرگ!
آن‌گاه که خیابانها را به خفقان کشیدند،
پرسشها را ترور کردند،





what are we defending?
Not a single concubine remains in our palace...
Who makes coffee... and sex...
Then what are we defending??
No more remains in our hands...
A single Andulus that we possess.
They stole the doors,
And the walls,
And the wives, and the children,
And the olives, and the oil,
And the streets' cobbles.
They stole Jesus, son of Mary,
While he was still a suckling.
They stole from us the memory of the lemons...
And the apricots... and the mint.
And the lanterns of the mosques...
They left in our hands a can of sardines
Named (Gaza)...
A dried bone called (Jericho)
An inn called Palestine,
Without a roof and without pillars...
They left us a body without bones
And a hand without fingers...
There remain no ruins over which we cry
How can a nation cry...
From whom they took away the tears??
After this secret flirtation, in Oslo
We came out barren...
They granted us a homeland smaller
than a grain of wheat...
A homeland we swallow without water
Like pills of aspirin!!...
After fifty years...
We sit now, on the destroyed land.
We have no shelter... like thousands
of dogs!!...
After fifty years...
We do not find a homeland to dwell in
Except the mirage.
It is not a reconciliation...
That reconciliation which, like a dagger,
was thrust into us...
It is an act of rape!!...
What use is the haste?
What use is the haste?
When the conscience of the people
remains alive
Like the fuse of a bomb...
All the signatures of Oslo will not equal
A mustard seed!!...
How we dreamed of a green peace.
And a white crescent.
And a blue sea.

این لباس
لباس من نیست!
این شرم
شرم من نیست!
هرگز... آمریکا!
هرگز... آمریکا!
هرگز...
هرگز...

متن انگلیسی شعر شتابزده‌گان
The Hasteners

The last walls of shame fell
And we rejoiced...
And we danced...
And we were blessed with the signing
of the peace of the cowards...
Nothing terrifies us any more
And nothing shames us
For the veins of pride have dried
within us
Fell...
...-For the fiftieth time--our virginity
Without being shaken...or crying...
Or being terrified with the sight of
blood...
We entered the age of haste...
And stood in lines, like sheep before
the guillotine
We ran...and panted...
And raced to kiss the boots of the
murderers...
For fifty years they starved our
children
And at the end of the fast, they threw to us...
An onion...
Grenada fell
--For the fiftieth time--
From the Arabs' hands.
History fell from the Arabs' hands.
The pillars of the spirit fell...and the
branches of the tribe...
All the songs of heroism fell...
Seville fell...
Antioch fell...
'Ammoriah fell.
Hittin fell without a fight.
Mary fell in the hands of the militias
And there is no man to rescue the
heavenly symbol
And there is no manliness...
The last of our favorites fell
In the hands of the Romans, then

و پرستگراں را!
۱۵ و ما به خانه بخت رفتیم،
بی عشق!
با زنی که روزی فرزندانمان را خورده بود،
و جگرمان را جویده!
و را به ماه غسل بردیم،
نوشیدیم و رقصیدیم و به یاد آوردیم
همه عاشقانه‌هایی را که برایمان مانده بود!
اما، افسوس،
فرزندانی عقب مانده پس انداختیم؛
فرزندانی به شکل وزغ!
و آن‌گاه
به پیاده رویی تنگ تبعید شدیم
بی وطنی برای در آغوش کشیدن،
و بی کودکی!!
۱۶ در عروسی رقص عربی نبود!
غذای عربی،
آواز عربی،
شرم عربی نبود!
و پسران وطن در میدان عروسی غایب بودند!
۱۷ نیمی از جهیزیه دلار بود!
حلقه‌های الماس، هم!
دستمزد فروشنده بار، هم!
یک عروسی هدیه‌ای از آمریکا بود
و تالار مراسم و گلها و شمعها و موسیقی
همه (ساخت آمریکا) بودند!!
۱۸ عروسی تمام شد
فلسطین در عروسی حضور نداشت
اما او تصویر خود را می‌دید
که از تمامی کانالها پخش می‌شود!
و اشکهایش را می‌دید
که امواج اقیانوسها را در می‌نوردد؛
به سوی شیکاگو، جرسی، میامی!
چونان پرنده‌های قصابی شده
می‌گریست که:
این عروسی
عروسی من نیست!

The land of the simple
 با چونندگان تنباکو و تاجران دارو چه می کند؟
 ماضعی التبغ و تجار الخدر..
 The chewers of tobacco, the dealers
 in drug?

ماه با ما چه می کند؟
 ما الذي يفعله فينا القمر؟
 What does the moon do to us?

که اقتدارمان را بر باد می دهیم
 فنضيع الكبرياء..
 That we squander our valor

و فقط برای گدایی از آسمان می زیمیم؟
 ونعيش لنستجدى السماء..
 And live only to beg from Heaven?

آسمان برای تنبلیها و ضعفا چه دارد؟
 ما الذى عند السماء؟
 لكسالى، ضعفاء..

What has the heaven
 For the lazy and the weak?

وقتی ماه برآمد به لاشه تبدیل می شوند
 يستحيلون إلى موتى إذا عاش القمر..
 When the moon comes to life they
 are changed to corpses,

و باقیونی به نام قضا و قدر خود را آرام می کنند
 يتسلون بأقيونٍ نسيمه قدر..
 وقضاء..

And console themselves with an
 opium we call fate And destiny.

در سرزمین من، در سرزمین بی تکلف
 فى بلادى.. فى بلاد البسطاء..
 In my land, the land of the simple

کدام ضعف و زوال
 أى ضعفٍ وانحلال..
 What weakness and decay

گرفته می شود از ما
 وقتى نور فرو می باردا
 يتولانا إذا الضوء تدفق
 Lay hold of us, when the light
 Istreams forth

در سرزمین من
 فى بلادى
 In my land,

جایی که ساده لوحان به گریه می افتند
 حيث يبكي الساذجون
 where the simple weep,

و کسانی در نور زیست می کنند که نمی بینند
 ويعيشون على الضوء الذى لا يبصرون..

This dress is not my dress...
 This shame is not my shame...
 Never... America...
 Never... America...
 Never... America...



وقتی ماه از شرق بر می آید
 عندما يولد فى الشرق القمر..
 When the moon is born in the east

و پشت بامهای سپید، زیر نورهای تلنبار
 شده، به خواب در می غلتند
 فالسطوح البيضاء تغفو
 تحت أكداس الزهر..

And the white rooftops drift; asleep
 Under the heaped-up light

مردم ترک می کنند دسته دسته مغازه هاشان
 را و قدم زنان به ملاقات ماه می شتابند
 يترك الناس الحوانيت ويمضون زمر
 لملاقاة القمر..

People leave their shops and march
 forth in groups To meet the moon

نان و رادیو و مواد مخدر حمل می کنند
 به سمت قله کوه
 يحملون الخبز.. والحاكى، إلى رأس الجبال
 ومعدات الخدر..

Carrying bread, and a radio, to the
 mountaintops, And their narcotics.

آنجا تصویر و خیال می خردند و می فروشدند
 ويبيعون، ويشرون، خيال
 و صور..
 There they buy and sell fantasies And images

و وقتی ماه برآمد می میرند
 و میموتون إذا عاش القمر..
 And die - as the moon comes to life.

این صفحه رخشان با سرزمین من، با سرزمین
 پیامبران، با این سرزمین بی تکلف چه می کند؟
 ما الذى يفعله قرص ضياء؟
 ببلادى..

ببلاد الانبياء..
 و بلاد البسطاء..
 What does that luminous disc
 Do to my homeland?

The land of the prophets,

And spread sails...
 And all of a sudden we found ourselves
 In a dung heap!!..
 Who will ask them

About the peace of the cowards??
 Not the peace of the strong and able.
 Who will ask them??

About the peace of selling by installments,
 And renting by installments...
 And the deals...

And the merchants... and the exploiters?
 Who will ask them?
 About the peace of the dead...
 They silenced the street...

And assassinated all questions...
 And all the questioners...
 And we were married without love...
 To the female who one day ate our children...
 And chewed our livers...

We took her on a honeymoon.
 And we drank... and we danced...
 And we remembered all that we
 retain of the love poetry.

Then we begot--unfortunately--re-
 tardated children
 They have the form of frogs...

And we were expelled to the side-
 walks of sorrow,
 without a country to embrace...
 Or a child!!

There was no Arab dancing at the
 wedding
 Or Arab food.

Or Arab singing.
 Or Arab shame
 The sons of the country were absent
 from the wedding parade.

Half of the dowry was in dollars...
 The diamond ring was in dollars...
 The court clerk's fee was in dollars...

The wedding cake was a gift from America...
 And the wedding spread, and the
 flowers, and the candles,
 And the Marines' music...

All were made in America.
 The wedding was finished... and
 Palestine was not present at the
 rejoicing.

But she saw her picture broadcasted
 over all channels...
 And saw her tear traversing the
 ocean's waves...

Towards Chicago... and Jersey... and Miami
 While like a slaughtered bird she cried
 This wedding is not my wedding...

تجرکشان وا می دارد
 کَلَّمَا حَرَكْتَهُمْ عَوْدَ ذَلِيلٍ، وَ "لَيْلِي"
 Whenever some wretched lute moves
 them... or the song to "night"

و این موسیقی شبانه مرگی است کز شرق
 فراش می خوانیم
 ذلک الموت الذی ندعوهُ فی الشرق..
 "لیالی"، و غناء

در سرزمین من
 فی بلادی..
 In my land,

در سرزمین بی تکلف
 فی بلاد البسطاء..
 In the land of the simple,

جایی که به آهستگی آوازهای بی پایانمان
 را فرو می خوریم
 حیث نجتراً التواشیح الطویلۃ..
 where we slowly chew on our unending
 songs-

و این شکلی از زوال است که
 شرق را ویران می کند
 ذلک السئیل الذی یفتک بالشرقی..
 التواشیح الطویلۃ..

A form of consumption destroying the east-
 شرقی که بر تاریخ و رؤیاهای خمار و
 افسانه‌های پوچش، پنجه می کشد
 شرقنا المجتثر، تاریخا
 و أحلاما کسولۃ..

و خرافات خوالی..
 Our east chewing on its history,
 its lethargic dreams,
 Its empty legends,

شرق ما شرقی که همه
 قهرمانیها را در افسانه‌های ابوزید هلالی می جوید
 شرقنا، الباحت عن کل بطولۃ..
 فی اَبی زید الهلالی..

Our east that sees the sum of all hero-
 ism In Picaresque Abu Zayd al Hilali

حماسه اندوه

The Epic of Sadness

عشقت به من آموخت که اندوهگین باشم
 علمنی حبک، أن أحزن
 Your love taught me to grieve

On those eastern nights
 وقت کامل شدن ماه
 یبلغ البدر تمامۃ..
 ,when The moon waxes full

شرق از هر کرامت و احترامی عربان
 می شود
 یتعزّی الشرق من کل کرامۃ
 و نضال..

The east divests itself of all honor
 And vigor.

میلیونها نفر پا برهنه به حرکت درمی آیند
 فالملايين التي ترکض من غیر نعال..
 The millions who go barefoot,

کسانی که به چهار همسری و روز قیامت
 ایمان هم دارند
 و التي تؤمن فی أربع زوجات..
 و فی یوم القیامۃ..
 Who believe in four wives And the
 day of judgment;

میلیونها نفری که به نان نمی رسند مگر در خیال
 الملايين التي لا تلتقی بالخبز..
 إلا فی الخیال..
 The millions who encounter bread
 Only in their dreams;

و شب را در خانه‌هایی از جنس سرفه به
 آرامش می رسند
 و التي تسکن فی اللیل بیوتا من سعال..
 he night in houses Built of coughs;

و ابداً شکل دارو را نمی شناسند
 أبدا.. ما عرفت شکل الدواء..
 Who have never set eyes on medicine;

می افتند شبیه جسدی زیر نور
 تتردّی جثتا تحت الضیاء..
 Fall down like corpses beneath the light.

در سرزمین من،
 جایی که احمقها به گریه می افتند
 فی بلادی.. حیث یبکی الاغیاء..
 In my land, where the stupid weep

و گریه‌ها می میرند
 و یموتون بکاء..
 And die weeping

چون هلال ماه نمایان شد
 اشکهاشان افزون می شود
 Whenever the crescent moon appears
 And their tears increase;
 و صدای عود مفلوک و موسیقی شبانه به

And live in the light they cannot perceive;
 در سرزمین من
 فی بلادی
 In my land,

جایی که مردم، بدون چشم زندگی می کنند
 حیث یحیا الناس من دون عیون..
 Where people live without eyes,
 و نماز می خوانند
 و یصلون..
 And pray,

و زنا می کنند
 و یزنون..
 And fornicate,

و در رضا و توکل به سر می برند
 و یحیون اتکال..
 And live in resignation,

همچنان که همواره در رضا و توکل به سر بردند
 منذ أن كانوا یعیشون اتکال..
 As they always have,

و به سمت ماه بانگ برمی دارند:
 و ینادون الهلال:
 Calling on the crescent moon:

ای هلال!
 "یا هلال،
 "O Crescent Moon!
 آیاها النبع الذی یمطر ماسن..
 وحشیشیا، و نعاسن..

ای خدای مرمر معلق!
 آیاها الرب الرخامی المعلق
 O suspended God of Marble!

ای باور نکردنی!
 آیاها الشیء الذی لیس بصدق"
 O unbelievable object!
 همیشه مال شرق بوده‌ای مال ما
 دمت للشرق لنا.

Always you have been for the east, for us,
 ای خوشه الماسها!
 عنقود ماسن
 A cluster of diamonds,

برای میلیونها نفری که احساسشان گرخت شده
 است
 للملايين التي عطّلت فیها الحواسن
 For the millions whose senses are numbed"

در شبهای شرقی
 فی لیلالی الشرق لَمَّا..

و من قرن‌ها محتاج زنی بوده‌ام که
اندوه‌گینم کند
و أنا محتاج منذ عصور
لامرأة تجعلني أحزن
and I have been in need, for centuries
a woman to make me grieve

به زنی که چون گنجشکی بر بازوانش بگیریم
لامرأة أبکی فوق ذراعیها مثل العصفور
for a woman, to cry upon her arms
like a sparrow

به زنی که تکه‌های وجودم را
چون تکه‌های بلور شکسته گرد آرد
لامرأة..تجمع أجزائی
كشطايا البلور المكسور
for a woman to gather my pieces
like shards of broken crystal

می‌دانم بانوی من! بدترین عادات را عشق
تو به من آموخت
علمنی جبک سیدتی أسوء عادات
Your love has taught me, my lady, the
worst habits

به من آموخت
که شئی هزار بار فال قهوه بگیرم
و به عطاران و طالع‌بینان پناه برم
علمنی أخرج من بیئی
فی اللیلة آلاف المرآت..

و آجرب طب‌العطارین..
it has taught me to read my coffee cups
thousands of times a night
to experiment with alchemy,
to visit fortune tellers

به من آموخت که از خانه بیرون زدم
و پیاده‌روها را متر کنم
و أطرق باب العرافات..

علمنی..أخرج من بیئی..
لامشطاً أرصفة الطرقات
It has taught me to leave my house
to comb the sidewalks

و صورتت را در بارانها جستجو کنم
و أطارد وجهک..
فی الأمطار..

and search your face in raindrops
و در نور ماشینها
و فی أضواء السیارات..
and in car lights

و در لباسهای ناشناختگان
دنبال لباس‌هایت بگردم
و أطارد ثوبک..

فی أثواب المجهولات
and to peruse your clothes
in the clothes of unknowns

و بجویم شما بیلت را
حتی! حتی!

حتی! در پوسترها و اعلامیه‌ها!
و أطارد طیفک..

حتی حتی..

فی أوراق الإعلانات..
and to search for your image
even.....even.....

even in the posters of advertisements

عشقت به من آموخت که ساعتها در
اطراف سرگردان شوم

علمنی جبک کیف أهیم علی وجهی..ساعات
your love has taught me
to wander around, for hours

در جست‌وجوی گیسوان کولی
که تمام زنان کولی بدان رشک برند

بحثاً عن شعر عجری

تحسده کل الفجریات
searching for a gypsies hair
that all gypsies women will envy

به جست‌وجوی شمایل‌لی در جست‌وجوی صنادی
که همه شمایلها و همه صداهاست

بحثاً عن وجه..عن صوت..

هو کل الأوجه و الأصوات
searching for a face, for a voice
which is all the faces and all the
voices...

بانوی من!

عشقت به سرزمینهای اندوهم کوچاند
أدخلنی جبک..سیدتی

مدن الأحزان..

Your love entered me...my lady
into the cities of sadness

که قبل از تو هرگز بدانها پا نگذاشته‌ام
و أنا من قبلک لم أدخل

مدن الاحزان..

and I before you, never entered
the cities of sadness

و نمی‌دانستم

که اشک انسانی است
لم أعرف أبدا..

أن الدمع هو الإنسان
I did not know...
that tears are the person

و انسان بی‌غم

تنها سایه‌ای است از انسان..

أن الإنسان بلا حزن

ذکری إنسان..

that a person without sadness
is only a shadow of a person...

عشقت به من آموخت

که چون کودکی رفتار کنم
علمنی جبک..

أن أتصرف كالصبيان
Your love taught me
to behave like a boy

و بکشم چهرهات را با گچ
بر دیوار

أن أرسم وجهک بالطباشور علی الحيطان..
to draw your face with chalk
upon the wall

و بر بادبان قایق صیادان
و ناقوسهای کلیسا

و صلیبها.

و علی أشرعة الصیادین

علی الأجراس..علی الصلیبان
upon the sails of fishermen's boats
on the Church bells, on the crucifixes,

عشقت به من آموخت

که چگونه عشق

جغرافیای روزگار را در هم می‌پیچد
علمنی جبک..کیف الحب

یغیر خارطة الأزمان..

your love taught me, how love,
changes the map of time...

به من آموخت وقتی که عاشقم

زمین از چرخش باز می‌ماند
علمنی أنى حین أحب..

تکف الارض عن الدوران

Your love taught me, that when I love
the earth stops revolving,

چیزهایی به من آموخت

که روی آنها حسابی هرگز باز نکرده بودم
علمنی جبک أشياء..

زنی که هر شامگاه زیباترین جمله اش را می پوشد
 امرأة تلبس كل كل مساء
 أجمل ما تملك من أزياء
 as a woman,
 wearing every evening
 the most beautiful clothing she possesses
 و غرق در عطر
 به دیدار دریا نوردان و پادشاهان می رود
 وترش العطر على نهديها
 للبحارة، والامراء ..
 and sprinkling upon her breasts
 perfume
 for the fisherman, and the princes
 عشقت به من آموخت که چگونه بی اشک بگیریم
 علمنی حیک أن أبکی من غیر بکاء
 Your love taught me how to cry with-
 out crying
 عشقت به من آموخت که چگونه غم
 چون پسری با پاهای بریده
 بر راه «روشه» و «حمرا» می خوابد.....
 علمنی کیف ینام الحزن
 كفلام مقطوع القدمین ..
 فی طرق (الروشه) و (الحمراء) ..
 It taught me how sadness sleeps
 Like a boy with his feet cut off
 in the streets of the Rouche and the Hamra
 عشقت به من آموخت که اندوهگین باشم
 علمنی حیک أن أحزن ..
 Your love taught me to grieve
 و من قرنھا محتاج زنی بوده ام که
 اندوهگینم کند
 و أمنا محتاج منذ عصور
 لامرأة تجعلنی أحزن ..
 and I have been needing, for centuries
 a woman to make me grieve
 به زنی که چون گنجشکی بر بازوانش بگیریم
 لامرأة أبکی فوق ذراعیها مثل العصفور
 for a woman, to cry upon her arms
 like a sparrow
 به زنی که تکه های وجودم را
 چون تکه های بلور شکسته گرد آورد...
 لامرأة تجمع أجزائی ..
 كشطایا البلور المكسور ..
 for a woman to gather my pieces
 like shards of broken crystal

عشقت به من آموخت
 که چگونه دوستت بدارم در همه اشیا
 علمنی حیک ..
 کیف أحیک فی کل الاشیا
 Your love taught me
 How to love you in all things
 در درخت زرد و بی برگ زمستانی
 فی الشجر العاری فی الاوراق الیابسة الصفراء
 in a bare winter tree,
 in dry yellow leaves
 در باران
 در طوفان
 فی الجو الماطر .. فی الأنواء ..
 in the rain, in a tempest,
 در قهوه خانهای کوچک
 که عصرها در آن
 قهوه تاریک می نوشیم
 فی أصغر مقهى .. نشرب فیہ ..
 مساء قهوتنا السوداء ..
 in the smallest cafe, we drank in,
 in the evenings...our black coffee
 عشقت به من آموخت که چگونه
 به مسافر خانه ها و کلیساها و قهوه خانه های
 بی نام پناه برم
 علمنی حیک یس أن أوی ..
 لقنادق لیس لها أسماء
 و كنائس لیس لها أسماء
 و مقاه لیس لها أسماء
 Your love taught me...to seek refuge
 to seek refuge in hotels without names
 in churches without names...
 in cafes without names...
 عشقت به من آموخت که چگونه شب
 بر غم غریبان می افزاید
 علمنی حیک .. کیف اللیل
 یضخم أحزان الغریاء ..
 Your love taught me...how the night
 swells the sadness of strangers
 به من آموخت که
 بیروت را زنی فریبنده بینم
 علمنی کیف آری بیروت
 امرأة طاغیة لاغراء ..
 It taught me...how to see Beirut
 as a woman...a tyrant of temptation

ما کانت أبدا فی الحسبان
 Your love taught me things
 that were never accounted for
 افسانه های کودکانه خواندم
 و به قصر شاه پریان پا گذاشتم
 فقرأت أقاصیص الأطفال ..
 دخلت قصور ملوک الحان
 So I read children's fairytales
 I entered the castles of Jennies
 و به رویا دیدم که رسیدم به وصل دختر شاه پریان
 و حلمت بأن تزوجنی
 بنت السلطان ..
 and I dreamt that she would marry me
 the Sultan's daughter
 دختری با چشمهایی روشن تر از آب
 دریاچه های مرجانی
 بلک العیناها ..
 أصفی من ماء الخلیجان
 those eyes..
 clearer than the water of a lagoon
 لبانش خواستی تر از گل انار
 تلك الشفتاها ..
 أشهی من زهر الرمان
 hose lips...
 more desirable than the flower of
 pomegranates
 خواب دیدم چون سوار کبری تیزرو دارم می رابمش
 و حلمت بانئی أخطفها مثل الفرسان ..
 and I dreamt that I would kidnap her
 like a knight
 خواب دیدم سینه ریزی از مرجان و مروارید
 هدیه اش کرده ام
 و حلمت بانئی أهديها أطواق اللؤلؤ والمرجان ..
 and I dreamt that I would give
 her necklaces of pearl and coral
 بانوی من عشقت به من آموخت هذیان چیست
 علمنی حیک یا سیدتی .. ما الهذیان
 Your love taught me, my lady,
 what is insanity
 به من آموخت که عمر می گذرد ...
 و دختر شاه پریان پیدایش نمی شود ...
 علمنی کیف یمر العمر ..
 و لاتاتی بنت السلطان ..
 it taught me...how life may pass
 without the Sultan's daughter arriving